



ازدهای طلایی

از پشت صفحه مانیتور سنگینی نگاهش را احساس می کردم. دلم می خواست که می شد با فشار دکمه دیلیت او را نیز داخل سطل آشغال کامپیوتر بندازم. اما نه، آن وقت با تعطیلی شرکت دوباره در به در می شروع می شد و باز از این شرکت به آن شرکت دنبال کار گشتن و فرم های گوناگون استخدامی را پر کردن و تا مدت ها انتظار و بی پولی را تجربه کردن ها آغاز می شد.

همین کار را هم با هزار زحمت توانستم پیدا کنم. روز مصاحبه چه تیپ و قیافه هایی که نیامده بودند با چه مدارک تحصیلی و تجربه های کاری و البته بعضی ها هم به سفارش دوستان و آشنایان «آقای مهندس» رئیس شرکت آمده بودند. شانس آوردم که مهندس گفت از قیافه معصومانه ات خوشم آمده است و مرا که تازه از دانشگاه بیرون آمده بودم فوری استخدام کرد. آن روز کلی ذوق کرده بودم و در راه برگشت به خانه چند بار توی آینه تاکسی به خودم لبخند زده بودم؛ با این فکر که دیگر دوران بی پولی به سر آمده است و از ماه بعد می توانم با حقوقم هر چه می خواهم برای خودم و مادرم بخرم. از همه مهمتر دیگر می توانستیم از زیر دین آقای سماواتی هم که ادعا می کرد عاشق مادرم هست بیرون بیاییم. درست بود که خیلی جاها به دادمان رسیده بود اما فقط من می دانستم که مادرم چقدر در این رابطه بی سروته ادیت می شد. طفلی شب ها از غصه خوابش نمی برد. سردردهای میگرنی را بهانه می کرد برای چشمهایش که هر روز غمگین تر می شد.

هنوز دو سه روزی بیشتر از شروع کارم در شرکت نگذشته بود که مهندس صدایم کرد و گفت: «بیا توی سالن کنفرانس و در را هم پشت سرت ببند» با خودم گفتم لابد می خواهد در باره فرم قراردادی که روز مصاحبه درباره آن حرف زده بود، صحبت کند. روز اول درباره شرایط کاری گفته بود: «سه ماه آزمایشی کار می کنی، بعد اگر از کارت راضی باشم قرارداد می بندم. در صورت قرار داد، بیمه، وام و دیگر مزایا را هم دریافت می کنی.» این یعنی دقیقاً همه آن چیزهایی که نیاز داشتم تا بتوانم زندگی پر ترس و دلهره ام را کمی امن تر کنم. وارد سالن شدم و در را هم محکم پشت سرم بستم تا شانس که به من رو آورده بود از در بیرون نپرد. انتهای سالن گوشه اتاق یک مجسمه ازدهای طلایی رنگ قرار داشت که با نورپردازی سالن و دود سیگار مهندس که در هوا پخش می شد، فضایی شبیه به فیلم های گانگستری بوجود آورده بود. صدای زنگدار مهندس مرا به خود آورد: «چرا آن قدر دور ایستادی؟ نزدیک تر بیا!» نزدیک تر رفتم. مشتاقانه نگاهم کرد: «از اینجا خوش ات آمده است؟» با بله گفتن تایید کردم. اما نگفتم چقدر حس خوبی دارم که در دفتر مرکزی یک شرکت بین المللی کار می کنم که بیش از هزار نفر کارمند دارد. مهندس پرسید: «ورزش هم می کنی؟» و من با افتخار: «بله، از بچگی ورزش می کردم.» وقتی گفت: «آره، از هیکل ات معلومه، چون کمر باریک و باسن خوش فرمی داری.» خشکم زد. دوباره همان حس ناامنی و ترس که همیشه با من بوده به قلبم چنگ زد. حالا همه حرف ها و حرکاتش برایم معنای تازه ای پیدا کرد. نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم. این من بودم که به جای او خجالت می کشیدم. انگار که جسورتر شده باشم گفت: «دوست پسرت حتماً خیلی با تو حال می کند!» مانند چه بگویم. با خودم سبک سنگین کردم که اگر بگویم دوست پسر ندارم خیالش

راحت تر می شود و اگر بگویم کسی را دارم سوالات خصوصی اش بیشتر و بیشتر می شود. بدجوری گیر افتاده بودم. حالا دیگر مجسمه اژدهای کنار سالن هم آماده بلعیدن من بود. باید از ادامه این بحث می گریختم. بدون آنکه به چشمانش نگاه کنم با صدای لرزان گفتم: «اگر امر دیگری ندارید بروم به بقیه کارها برسم.» بدون توجه به حرفم گفتم: «چرا از من فرار می کنی، من می توانم دوست خوبی برایم باشم.» و من به یاد همه آن دوست های خوبی افتادم که از دوستی و خوبی چیز دیگری می خواستند. نگاهم بر عکس دو فرزند خردسال و خندان مهندس متوقف شد که روی میز کارش خودنمایی می کرد، از آن کودکانی که خوشبخت دنیا می آیند. اخمهایم بیشتر در هم گره خورد. صدایش را شنیدم: «می توانی به سر کارت برگردی.» نفس راحتی کشیدم. هنوز پشت میزم برنگشته بودم که منشی شرکت با هیجان پرسید: «مهندس با تو چکار داشت؟» نمی دانستم این یکی را چطور دست به سر کنم. نگاهم با ابروهای تپنده اش تلاقی کرد، آنقدر ابروهایش را بالا برده بود که به فرق سرش رسیده بود. با این پاسخ که درباره پرونده شرکت ترکیه ای سوال داشت، خودم را پشت میزم که حالا برایم حکم سنگر را داشت رساندم. از فردای آن روز گیر دادن های وقت و بی وقت مهندس و سوالات خصوصی اش شروع شد. به هر بهانه ای صدایم می زد و من هر بار با بهانه ای از ادامه صحبت های غیرکاری طرفه می رفتم. انگار برای او بازی جالبی شروع شده بود و هر بار برای ادامه بازی به مرحله بعد، انگار این او بود که به من اجازه فرار می داد. بالاخره بازی به مرحله پایانی رسید. ساعت پنج مثل هر روز برای تحویل کارها و اجازه خروج به اتفاق سه همکار دیگرم به اتاق رفتم، اما موقع خداحافظی از من خواست که بمانم تا گزارش کار را ظرف نیم ساعت برایش آماده کنم. سریع به پشت میزم برگشتم و با سرعت برق شروع به کار کردم، هنوز دو خطی نوشته بودم که سنگینی دست هایم را روی شانه هایم احساس کردم. سعی کردم بلند شوم اما مانعم شد. خواستم فریاد بزنم اما زبانم بند آمده بود. شوکه شده بودم. دست هایم را دور کمرم گرفتم و گردنم را بوسیدم. گریه ام گرفت. این را از حس گرمای اشکهایم برگونه های یخ زده ام فهمیدم. دست هایم را که کمی شل کرد با تقلا از چنگش بیرون آمدم، با لبخند نگاهم کرد: «نمی دانستم این قدر بچه هستی! چرا گریه می کنی؟» پاهایم می لرزید. تنها چیزی که به ذهنم رسید را اجرا کردم؛ کیفم را برداشتم و بیرون رفتم بی آنکه نگاهش کنم. نگهبان شرکت با بی تفاوتی نگاهم کرد، دیدن دختری که بعد از پایان ساعت کار با چشم گریان بیرون می آید برایش تعجب آور نبود. همانجا با خودم تصمیم گرفتم دیگر هیچوقت به آنجا برنگردم. اما، یادم افتاد موبایلم را روی میز کارم جا گذاشته ام. ناگزیر به برگشت بودم، اما نه در آن لحظه که تمام بدنم در لرزش بود!

صبح روز بعد به شرکت رفتم. همه چیز مثل روز قبل است جز من. اتفاق دیروز را صدبار در ذهنم مرور کرده بودم و هر بار با یادآوری اش گریسته بودم. کابوسی بود که دائم در ذهنم تکرار می شد. به آرامی پشت میزم نشستم، میزی که دیگر برایم سنگر نبود. منشی اطلاع داد که مهندس تمام وقت بیرون شرکت است. آن روز چهارشنبه بود تصمیم گرفتم روز پنجشنبه را هم سر کار بروم تا در صورت خروج از کار جدید، حداقل حقوق دو هفته کارم را بگیرم. مهندس سرش به کار خودش بود و بجز سلام و خداحافظ و چند صحبت کاری حرفی میانمان ردوبدل نشد. يك هفته دیگر هم به همین منوال گذشت. سر ظهر بود. منتظر بودم تا همکار کانتراکناری ام از نهارخوری برگردد تا من برای نهار بروم. مهندس پروژه با تیم اجرایی اش در اتاق کنفرانس جلسه داشت و کادر بازرگانی هم جلسه آموزشی برای به روز کردن و ارتقای سیستم های امنیتی شرکت را برگزار می کردند.

آخرین پیش فاکتورهایی که نمایندگی شرکت در آلمان فرستاده بود را وارد سیستم کردم تا بعد از آن برای نهار بروم. دلشوره عجیبی داشتم. انگار یه نفر دارد نگاهم می کند. دوباره از پشت مانیتور سنگینی نگاهش را احساس کردم؛ لبخند زنان نزدیک شد. با خودم تکرار می کنم که این بار نمی ترسم فقط نباید چیزی را جا بگذارم. قبل از اینکه حرکتی کند از جایم پریدم. موبایلم را با حرکتی سریع از روی میز قاپیدم و کیفم را از روی چوب لباسی برداشتم. به سمت در که رسیدم داد زدم: «اشغال عوضی چطور جرات می کنی به من دست بزنی؟ ازت شکایت می کنم تا دیگر از این غلطها نکنی!» همه واحدها از صدای من به داخل اتاق ما ریختند. مانده بودند که چه شده است. دیگر صدایم نمی لرزید. همه ترسهایم ریخته بود. دو تا از دخترها در گوش هم پیچ کردند. لابد می گفتند تقصیر من است و مهندس محبوب شان بی گناه است یا شاید هم می گفتند دمش گرم...! تمام لرزها و ترس های روزها رها شده بود و همه نگاه ها را به سوی او برده بود: مهندس منجمد شد، سرخ شد، زبانش بند آمد؛ اژدها دیلیت شد! از شرکت بیرون آمدم. به نگهبان شرکت لبخند زدم. با تعجب به دختری که با خوشحالی قبل از پایان ساعت کار شرکت بیرون می آمد، نگاه می کرد.